

می‌کرد، در حیاط زندان می‌افتاد و فریادهای آن‌جا را می‌روفت و با ورزش مقاومت ناپذیر خود به سوی آسمان پر می‌کشید. ابرها در تکاپو بودند و گاهی پهنه‌ی آبی آسمان را نشان می‌دادند.

شهر پشت سر مادر گسترده شده بود و جلوی گورستانی سمت راست در بیست متری زندان قرار داشت. نزدیک گورستان دو سرباز اسبی را گردش داده و با قدم‌های سنگین راه می‌رفتند، سوت می‌زدند و می‌خندیدند.

مادر نزدیک سربازان آمد و به آن‌ها گفت: «سربازها، بزمون ندیدین؟ این جا نیومه؟»

یکی از آن‌ها جواب داد: «نه، ندیدمش.»

وی آهسته دور شد، از آن‌ها گذشت و در حالی که دزدیده نگاه می‌کرد به سمت دیوار گورستان رفت. ناگهان حس کرد که پاهایش خم و سنگین می‌شوند مثل این‌که به زمین یخ زده چسبیده باشند. تبش زندان چراغ افروزی که پشتش زیر نردبان کوچکی خم شده بود آشکار گردید در حالی که مانند همکاران خود می‌دوید. بلاگه پس از آن‌که از وحشت مژه‌هایش را به هم زد به سمت سربازان نگریست.

آن‌ها در جا می‌زدند و امب دور آن‌ها می‌گشت. سپس دید که آن سرباز هنوز هیچ نشده نردبان را به دیوار گذاشت و بی‌شتاب از آن بالا رفت. او با دست حرکتی کرد و به تندی پایین آمد و در تبش زندان ناپدید شد. قلب مادر سخت می‌تپید. دقایق به کندی سپری می‌شد. نردبان در میان لکه‌های گل و گچ ریخته که آجرها از زیر آن نمایان بود به زحمت به چشم می‌خورد، ناگهان بالای دیوار، سر سیاه زبیین پیدا شد. پس از آن بدنش هویدا گشت، به سمت دیگر پیچید و به پایین لغزید. سر دومی که کاسکتی پشمالود داشت بیرون جست و مانند کلافی سیاه روی زمین غلتید و در بیج بنا ناپدید شد. زمین صد برافراشت، به پیرامون خود

نگریست و سرش را تکان داد....

مادر پای به زمین کوید و زبر لب گفت: «فرار کن! فرار کن!»

گوش‌هایش صدا می‌کرد، فریادهایی تا نزدیک وی به گوش می‌رسید. سر سومی با موهای بور بالای دیوار نمایان شد. مادر که خشکش زده بود سینه‌اش را با دو دست گرفته، می‌نگریست. سر بوز و صورت بی‌مو در هوا جهشی کرد، مثل این‌که بخواهد از بدن جدا شود، آن‌گاه در پس دیوار ناپدید گشت. فریادها شدیدتر و سرکش‌تر می‌شد. باد آن‌ها را با طنین گوشخراش سوت‌هایی که کشیده می‌شد در فضا می‌کشاند. ریبین در طول دیوار راه می‌رفت، سپس از زمینی که زندان را از خانه‌های شهر جدا می‌کرد گذشت. او به نظر مادر کند راه می‌رفت و زیاد سرش را بلند می‌کرد. یقیناً کسانی که او را می‌دیدند ممکن بود قیافه‌اش را فراموش نکنند.

پلاگه زبر لب گفت: «تندتر... تندتر!»

در حیاط زندان صدای جربنگ شیشه‌ی شکسته‌ای به گوش رسید. سرباز با تمام نیرو به زمین تکیه داده بود و اسب را به سمت خود می‌کشید و سرباز دیگر مشتش را به دهان برده و معلوم نبود چه چیزی را در جهت زندان فریاد می‌کشید. سپس گوش فرا داشته، سرش را به این سمت برمی‌گرداند. مادر با بی‌کری درهم فشرده می‌نگریست، چشمانش که شاهد همه چیز بود آن چه را که می‌دید باور نمی‌کرد. فراری که آن را این قدر وحشتناک و بغرنج می‌پنداشت زودتر و ساده‌تر از آن انجام یافته بود که وی کاملاً بر آن آگاه شود. در کوجه، اثری از ریبین نبود. فقط مردی بلند بالای که پالتو درازی به تن داشت دیده می‌شد و دخترکی که می‌دوید. سه دیده‌بان در نیش زندان پیدا شدند، به هم چسبیده می‌دویدند و بازوهایشان را به سمت جلو دراز کرده بودند. یکی از سربازان به پیشواز آن‌ها شتافت، دیگری از پی اسب می‌رفت و می‌کوشید که بر روی آن بجهد و اسب هم جا خالی می‌داد و خیز برمی‌داشت. در

نظر مادر چنین آمد که همه چیز در پیرامونش در حال نوسان است. صفیر سوت‌ها با طنین پیوسته و نومیدانه‌ی خود، هوا را می‌شکافت. آن وقت پلاگه به خطری که با آن مواجه بود پی‌برد. با بدنی لرزان، طول دیوار گورستان را پیمود در حالی که نگهبانان را با چشم تعقیب می‌کرد. نگهبانان و سربازان به سوی دیگر زندان شتافته و مانند آن دو سرباز ناپدید شدند. وی معارون زندان را، که به خوبی می‌شناخت، دید که همان سمت می‌رفت. دکمه‌های اونیفورمش باز بود. ناگهان پاسبان‌ها سروکله‌شان پیدا شد و مردم جمع شدند...

باد چرخ می‌زد و مثل این‌که خشنود باشد دست می‌افشانند و قطعاتی از فریادهای درهم را به گوش پلاگه می‌رسانید: «هنوز اون جاست!» - نردبان؟

- چگونه، مُرده‌شورتون رو بیرن؟

صفیر سوت‌ها دوباره در فضا پیچید. این غوغا مادر را خوشحال می‌کرد. قدم را تند کرد و به خود می‌گفت: «پس ممکن بود! اگه می‌خواست می‌تونست!»

ناگهان در پشت دیوار قبرستان به دو پاسبان که گروهیانی نیز همراهشان بود برخورد کرد.

گروهبان بانگ برآورد: «وایسا! تو یک مرد ریش‌دار رو ندیدی که از این جا رد بشه؟»

وی بیابان را با انگشت نشان داد و به آرامی گفت: «بله، از اون جا رفت!»

گروهبان فریاد زد: «ژه گورف EGOROV! بدو سوت‌برنا خیلی وقته؟»

- شاید یک دقیقه...

اما صفیر سوتی صدای او را از بین برد. بی‌آن که منتظر جواب شود گروهبان از میان توده‌ای گل یخ زده شروع به دویدن کرد در حالی که دست‌هایش را در جهت باغ‌ها تکان می‌داد. آن دو پاسبان سوت در دهان

از بی او شتافتند....

مادر لحظه‌ای آن‌ها را با نگاه تعقیب کرد و به خانه برگشت. بی آنکه به چیز خاصی بیندیشد تأسف می‌خورد. تلخ‌کامی و غیظی در دل داشت... وقتی که نزدیک شهر رسید درشکه‌چی او را متوقف کرد. سرش را بلند کرد و داخل درشکه جوانی را با سبیل خرمایی دید، چهره‌ی رنگ‌پریده و خسته‌ای داشت. او هم به مادر نگریست. اربب نشسته بود و شاید بدین جهت بود که شانه‌ی راستش بلندتر از شانه‌ی چپ نشان می‌داد....

نیکلا مادر را با خوشحالی پذیرا شد.

«شما صحیح و سالم‌اید؟ خوب چه‌طور شد؟»

«انگار کار درست شده....»

مادر مثل این‌که بخواهد کوچک‌ترین جزئیات را به یاد آورد شرح فرار را مانند داستانی طوری بیان می‌کرد که انگار از کس دیگری شنیده، اما خودش آنرا باور ندارد.

نیکلا دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «می‌بینی، شانس داریم! اما چه قدر برای شما ترسیدم. نمی‌توین فکرشو بکنی!... مادر، از محاکمه ترسین... هرچه زودتر صورت بگیره روز خلاص پاول نزدیک‌تر می‌شه. باور کنی! شاید هم موقع حرکت به سبیری بتونه فرار کنه، خدا کنه که رأی دادگاه همان تبعید باشه!»

آنگاه توصیف دادگاه را آغاز کرد. مادر به حرف او گوش می‌داد در حالی که حدس می‌زد نیکلا از چیزی وحشت دارد و می‌کوشد تا او را مطمئن کند....

مادر گفت: «شما شاید فکر می‌کنی که من با دادرس‌ها حرف می‌زنم و به اون‌ها عریضه می‌دم؟»

ناگهان نیکلا برخاست، دستش را تکان داد و بالحنی حاکی از رنجیدگی فریاد زد: «این چه حرفی ست که می‌ریزی؟ من هرگز چنین فکری نکردم.»



مادر پشت دیوار قبرستان پنهان شد. از دور شاهد فرار موفقیت آمیز زندانیان بود.
پا بر زمین می کوبید و می گفت: فرار کنید! از این جا دور شوید!

-درسته. می ترسم! می ترسم و نمی دونم از چی!

پلاگه ساکت شد و نگاهش را در اتاق رها کرد.

-گهگاهی به نظرم چنین می آمد که پاول رو مسخره می کنی، به اون توهین

می کنی و می گن: «اوهوی دهاتی، یسر دهاتی! چی از خودت در آوردی؟»

و پاول آدم مغروری ست و جوابشون می ده... یا این که آندره اون ها رو

مسخره می کنه. آخه این بره بیچه های ما زود از کوره در می رن آن وقت به

خودم می گم: «اگه هر اتفاقی بیفته، اگه یکی از اون ها کاسه صبرشان لبریز

بشه... اون وقت دادگاه برای آنها چنان مجازاتی را تعیین می کنه که دیگه

هیچوقت نتونم بچه هامونو ببینم!»

نیکلا با حالتی گرفته ریشش را می کشید و ساکت بود. مادر با صدایی

آهسته ادامه داد: «نمی دونم این فکرها رو از سرم بیرون کنم. محاکمه

وحشتناکه! می رن به همه چیز رسدگی کنن، همه چیز رو بسنجن... دنبال

حقیقت می گردن! حقیقت دردناکه!... مجازات وحشتناک نیست، اما

محاکمه و حقیقت سنجی وحشت آورده! نمی دونم چه جور می گم...»

حس می کرد که نیکلا به وحشت او پی نمی برد و بدین جهت در

توضیحاتی که می داد بیش تر دست و پایش گیر می کرد.



سه روز مانده به محاکمه، وحشت عجیبی وجود پلاگه را در برگرفت و

چون محاکمه فرا رسید باوری که پشتش را خم می کرد با خود به محکمه برد.

در کورچه، همسایه های سابق محله را به جا آورد و برای جواب سلام آنها

خמושانه خم گشت و با شتاب از میان جمعیت غم‌زده راهی برای خود باز کرد و در راهروها و سپس در تالار دادگاه به خانواده‌های متهمان برخورد کرد. با صدای گرفته صحبت می‌کردند و صحبت‌هایی بین آن‌ها ردوبدل می‌شد که مادر نمی‌فهمید. از هیاهوی جمعیت حسن دلخراشی برمی‌خاست که به پلاگه سرایت می‌کرد و بیش‌تر او را آزار می‌داد.

سیزوف پهلوی خود جایی برای او باز کرد و گفت: «بنشین.»

مادر اطاعت کرد، چین‌های پیراهنش را مرتب کرد و به اطرافش نگاه کرد. به طور مبهم نوارهای سبز و سرخ، لکه‌ها و نخ‌های زرد و نازکی را دید که می‌درخشیدند.

زنی که نزدیک او نشسته بود آهسته گفت: «پسرت، پسر منو بیچاره کرده!» سیزوف با حالتی گرفته سخن این زن را برید و گفت: «اناتالی، صداتو بپُرا!» مادر چشم‌هایش را به سمت آن زن چرخاند. این شخص مادر ساموئیلوف بود و کمی آن طرف‌تر پدرش دیده می‌شد که سرش کجیل، صورتش زیبا و ریش سرخ رنگش را به شکل بادبزن آراسته بود. پلک‌هایش چین خورده، به جلو نگاه می‌کرد و ریشش می‌لرزید.

از پنجره‌ی بلند تالار، روشنایی یکسان و مغشوشی می‌تایید، ذرات برف بر روی شیشه می‌لغزید. بین پنجره‌ها تصویر بزرگی از تزار با قاب ضخیم طلاکوب شده دیده می‌شد. قاب این عکس پرتوهای چرکینی داشت و چین‌های شق و رق پرده‌های سنگین که از پنجره‌ها آویخته بود طرفین آن قاب را می‌پوشانیدند. در برابر تصویر، میزی پوشیده از ماهوت سبز تقریباً تمام طول تالار را اشغال می‌کرد. در سمت راست، در پشت شبکه‌ای آهنین دو نیمکت چوبی قرار داشت و در سمت چپ دو ردیف صندلی راحتی قرمز. پیشخدمت‌ها با یقه‌ی سبز و دکمه‌های طلا آهسته می‌رفتند و می‌آمدند. در آن فضای مشکوک صحبت‌های درگوشی خفه می‌لرزید و بوی مبهمی از دوا معلوم نبود از کجا به مشام می‌خورد. رنگ‌ها

و زرق و برق‌ها چشم‌ها را خیره می‌ساخت. آدم حس می‌کرد که در میان ترس آشفته‌ای فرو رفته است.

ناگهان یک نفر با صدای بلند شروع به حرف زدن کرد. همه برخاستند، مادر بر خود نُرزید و او نیز فد برافراشت و خود را به بازاری سیزوف بند کرد. در گوشه‌ی چپ، دری باز شد و پیرمرد کوناه قد عینکی تلوتلوخوران وارد شد. روی صورت کوچک خاکستری رنگش موهای بناگوشش اندکی می‌لرزید و لب بالابش که تراشیده بود در میان دهان فرو می‌رفت. استخوان‌های برآمده‌ی گونه‌ها و همچنین چانه‌اش بر روی یقه‌ی بلند اونیفورم تکیه می‌زدند و گویی که در زیر آن گردنی وجود نداشت. جوانی بلند قد، که انگار صورت گرد و سرخش از چینی بوده، پیرمرد را نگاه داشته بود. پشت سر آن‌ها سه نفر ملبس به اونیفورم‌های پر زرق و برق و سه آقا با لباس شخصی راه می‌رفتند.

مدت طولانی دور میز با هم مشورت کردند و نشستند. سپس یکی از آن‌ها که صورتی بی‌مرد داشت و دکمه‌های اونیفورمش باز بود با بی‌اعتنایی و در حالی که لب‌های کلفتش را به سنگینی تکان می‌داد با پیرمرد سخن گفت. پیرمرد بی‌حرکت و شق‌ورق به حرف‌های او گوش می‌داد. مادر دو لکه‌ی کوچک بی‌رنگ در پشت شیشه‌های عینک او می‌دید.

نزدیک میز تحریر باریکی، در انتهای میز بزرگ، مردی بلند قد و کچل سرفه کنان کاغذهایی را ورق می‌زد.

پیرمرد به جلو خم شد و شروع به حرف زدن کرد. کلمه‌ی اول را واضح تلفظ کرد اما کلمات دیگر انگار که روی لبان نازک و خاکستریش می‌لغزیدند.

«احلام می‌دارم....»

سیزوف مادر را کمی تکان داد و در حالی که برمی‌خاست به او گفت: «نگاه کن! آه پشت شبکه‌ی آهنی دری باز شد و سربازی که شمشیری برهنه روی

شانه داشت وارد شد. سپس پاول، آندره، فلیا مازین، برادران گوسف، ساموئیل و پنج جوان دیگر، که مادر آن‌ها را نمی‌شناخت، داخل شدند. پاول لبخند می‌زد. آندره با اشاره‌ی سر به مادر سلام کرد. لبخند و صورت و ژست‌های جاندار آن‌ها از ابهت تالار می‌کاست و به روشنی آن می‌افزود. جلای چرکین زردوزی‌های اونیفورم‌ها ملایم‌تر شد. نسیمی از اطمینان و شجاعت سرخوشی به قلب پلاگه وزید و او را از ابهت بیرون آورد. پشت سر او، روی نیمکت‌هایی که جمعیت درهم کوفته تا آن هنگام انتظار کشیده بود، صدایی گنگ و گرفته به سلام متهمان جواب می‌داد.

مادر شنید که سیزوف زیر لب می‌گوید: «نمی‌ترسین!»

سمت راستش مادر ساموئیل آه می‌کشید.

صدایی محکم بانگ برآورد: «ساکت!»

پیرمرد گفت: «به شما اخطار می‌کنم...»

پاول و آندره پهلوی همدیگر بودند، سپس مازین، ساموئیل و برادران گوسف همه بر روی نیمکت اول نشسته بودند. آندره ریشش را زده و سبیلش سبز شده بود و نوک آویزان آن به هم می‌پیوست و سرگرد او را به سرگربه شبیه می‌ساخت. چهره‌اش حالت جدیدی داشت. در زیر چین‌های دهانش چیزی تند و تیز دیده می‌شد و نگاهش گرفته بود. بر لب بالایی مازین در خط پررنگ سایه افکنده بود. صورتش چاق شده بود. ساموئیل هم مثل سابق موهایش مجعد بود و ایوان گوسف همچنان آن لبخند پردامنه‌ی خویش را داشت.

سیزوف سر را پایین انداخت و آه کشید: «فدیا! فدیا!»

مادر آسان‌تر نفس می‌کشید و به سوالات نامفهوم پیرمرد که بدون نگاه کردن و با سر بی‌حرکت بر روی بقیه‌ی اونیفورم، از متهمان بازجویی می‌کرد گوش می‌داد. پلاگه جواب‌های کوتاه و آرام پسرش را می‌شنید. در نظرش چنین می‌نمود که رییس دادگاه و قضات نباید مردمان بدجنس و

بی‌رحمی باشند. جزئیات قیافه‌ی آنها را ورنه اندازه می‌کرد و می‌کوشید احساساتشان را حدس بزند و حسن می‌کرد که امید تازه‌ای در دلش پدیدار می‌شود.

آن مردی که گفتی نقابی از چینی بر صورت دارد با بی‌قیدی مدرکی را می‌خواند. صدای سنجیده‌اش تالار را از ملالتی پر می‌ساخت که حضار را کرخ می‌کرد. چهار وکیل مدافع با صدایی آهسته با محکومان صحبت می‌کردند.

ژست همه‌ی آنها واضح و حاکی از نیرو بود و انسان را به یاد برنده‌های بزرگ سیاه می‌انداخت.

در سمت راست پیرمرد، قاضی شکم‌گنده‌ای با چشمان ریز روی صندلی‌اش لمیده بود و در سمت چپ، مرد خمیده قد سیل قرمزی با صورت رنگ‌پریده قرار داشت. سر را با خستگی به پشتی صندلی تکیه داده بود و با پلک‌های نیمه بسته فکر می‌کرد. دادستان هم خسته، کسل و بی‌قید به نظر می‌رسید. پشت سر قاضی‌ها اشخاص مختلفی صندلی‌ها را اشغال کرده بودند. مردی قوی‌بنیه و بلند قد با حالتی فکورانانه گونه‌ی خود را نوازش می‌داد. نماینده‌ی نجبا با موهای خاکستری و چهره‌ی سرخ‌زنده و ریش دراز، چشمان درشت و ملایمش را گردش می‌داد. بخشدار که ظاهراً شکم‌گنده‌اش ناراحتش می‌کرد سعی داشت آن را در زیر دامن پالتویش مخفی کند ولی پیوسته لیز می‌خورد.

پاول با صدای محکم گفت: «در این‌جا نه مجرمانی وجود دارند نه دادرسانی، فقط اسرا و فاتحان دیده می‌شن...»

سکوتی برقرار شد. مدت چند ثانیه، گوش مادر جز صدای تند و نازک قلم بر روی کاغذ و جز ضربان قلب خود چیز دیگری نمی‌شنید.

رییس محکمه نیز چنین می‌نمود که به چیزی گوش می‌دهد و منتظر است. همکاریانش تکانی خوردند. آن‌گاه گفت: «بنه! آندره ناخودکذا اعتراف می‌کیده»

یک نفر زیر لب گفت: «بلند شیدا! بلند شیدا!»

آندره به کندی قد برافراشت و در حالی که سبیل هایش را تاب می داد به پیرمرد نگرست. آنگاه شانه هایش را بالا انداخت و با صدای آهنگین و پُرکیشش خود گفت: «به چه گناهی اعتراف کنم؟ نه کسی رو کشتم، نه دزدی کردم فقط این تشکیلات رو قبول ندارم. مردم و ادا می کند به لخت کردن و کشتن همدیگه...»

پیرمرد با جدیت ولی واضح گفت: «با بله یا نه جواب بدهید.»

مادر حس می کرد که پشت سر وی تحریک و هیجانی در حال جوشش است. اشخاصی اطراف مادر با هم نجوا می کردند و تکان می خوردند مثل این که بخواهند از تار عنکبوتی که ظاهراً سخنان گرفته ی مرد چینی صورت می تنید خود را رها سازند.

سیزوف زیر لب به مادر گفت: «می شنوی چه جور جواب می دن؟»
- بله.

- فدیا مازین، شما جواب بدهید!

فدیا برخواست صریحاً گفت: «حاضر نیستم!» چهره اش از هیجان برافروخته بود و چشمانش می درخشید.
سیزوف آه گرفته ای کشید.

- من وکیل مدافع نخواستم... حاضر نیستم چیزی بگم چون این محاکمه رو غیرقانونی می دونم. شما کی هستین؟ مگه ملت به شما حق داده ما رو محاکمه کنین؟ نه، ملت این حق رو به شما نداده! من شماها رو نمی شناسم! آنگاه نشست و چهره ی برافروخته اش را پشت شانه ی آندره مخفی کرد.

دادرس چاق به سمت رییس دادگاه خم گشت و چیزی زیر لب گفت. آن دادرسی که صورتش رنگ پریده بود، نگاه کجی به متهمان انداخت و روی کاغذی که جلورش داشت چیزی را خط زد. بخشدار سرش را

جنبانند و پاهایش را با احتیاط تکان داد. نماینده‌ی نجبا با دادستان صحبت می‌کرد. شهردار گوش می‌داد. لبخند می‌زد و بینی‌اش را می‌مالید.

رییس دوباره با صدای گرفته‌اش شروع به حرف زدن کرد.

چهار نفر وکیل مدافع به دقت گوش می‌دادند. من همان با هم پنج پنج می‌کردند و فدیای در حالی که همچنان با ناراحتی لبخند می‌زد خود را پنهان می‌ساخت.

سیزوف در گوش مادر گفت: «دیدی چه طوری خیط‌شان کرد؟ از همه‌شان بهتر حرف زد!»

مادر بی آن‌که بفهمد تبسمی کرد. تمام آن‌چه اتفاق می‌افتاد در نظری دیباچه‌ی بیهوده و ملال‌آوری بود بر متنی هراس‌انگیز که وقوع آن می‌توانست تمام حضار را با وحشتی سرد درهم بکوبد. ولی در جواب‌های آرام پاول و آندره به اندازه‌ای متانت و شجاعت بود که گفتی در خانه‌ی کوچک واقع در کنار شهر گفته می‌شد نه در پیشگاه قضات. پاسخ تند و پر حرارت فدیای جان‌تأزه‌ایی در مادر دمید. حس تهور و طراوت در تالار دادگاه پیدا شد و در اثر جنب‌وجوش کسانی که پشت سر وی بودند مادر حس می‌کرد که در این احساس تنها نیست.

پیرمرد پرسید: «عقیده‌ی شما چیست؟»

دادستان برخاست و در حالی که دستش را به میز جلو گرفته بود، ارقامی را ذکر کرد و به سرعت سخنانی گفت. در صدایش هیچ چیز وحشت‌آوری نبود. با وجود این پلاگه ضربت خنجرری در قلب خویش احساس کرد: یک نیش خصمانه و مجسم. چنین به نظرش آمد که این حس به کندی به صورت جرمی ناگفتنی توسعه می‌یابد. مادر به قضات می‌نگریست ولی گفتارشان را نمی‌فهمید. برخلاف انتظار او، آنان نسبت به پاول برنمی‌آشفتند و کلمات زنده‌ای بر زبان نمی‌رانند. می‌دید که تمام پرسش‌هایی که می‌کردند برایشان اهمیتی ندارد. انگار برخلاف میل‌شان

بود و با زحمت به جواب‌ها گوش می‌دادند. هیچ چیز برای آن‌ها جالب نبود و همه چیز را از پیش می‌دانستند.

اکنون ژاندارمی در برابر آن‌ها ایستاده بود و با صدایی زیر حرف می‌زد. همه پاول و لاسف را محرک اصلی معرفی کردند.

قاضی چاق با بی‌حالی پرسید: «آندره ناخودکجا چه طور؟»
- او هم؟

یکی از وکلای مدافع برخاست و گفت: «اجازه هست؟»

پیرمرد از کسی پرسید: «اعتراضی ندارید؟»

در نظر مادر چنین می‌نمود که همه‌ی دادرس‌ها مریض‌اند. از روش‌ها، از صدا و از چهره‌شان خستگی حاکی از مرض هوریدا بود. آدم می‌دید که از همه چیز بیزارند. از اونیفورم‌ها، از ژاندارم‌ها از وکلای مدافع و از اجبار به نشستن در صندلی‌هایشان و از استنطاق کردن و گوش دادن. پلاگه به‌ندرت به اشخاص عالی‌مقامی برخورد کرده بود. از چند سال پیش به این طرف ابدأ از این قبیل اشخاص نمی‌دید و به صورت قضات چنان می‌نگریست که گویی برایش به تازگی دارد و درک نکردنی می‌باشند ولی بیش‌تر رقت‌آور است تا وحشتناک.

حالا افسر زرد چهره که او را مادر خوب می‌شناخت حرف می‌زد. کلمات را با ابهت کشیده و دربارهی آندره و پاول صحبت می‌کرد. هنگام گوش دادن به گفتار او مادر به خود می‌گفت: «مردک، تو هم چیزی سرت نمی‌شه!»

دیگر نسبت به کسانی که پشت شبکه بودند نه حس ترحم داشت و نه ترس. دیگر از آن‌ها نمی‌ترسید. حس ترحمش نمی‌خواست به سوی آن‌ها گراید بلکه همه‌شان شگفتی و محبتی به وی می‌دیدند که دلش را به نرمی می‌فشرد.

آنان همه جوان و نیرومند بودند و با مثانت جدا از دیگران نزدیک دیوار

نشسته بودند و در گفت‌وگویی یکنواخت شهرد و قضات و در بحث‌های وکلای مدافع و دادستان دخالت نمی‌کردند.

گاهی یکی از آن‌ها لب‌خندی از روی تحقیر می‌زد و کلماتی چند به رفقایش می‌گفت. آندره و پاول دائماً با صدای آهسته با یکی از وکلای مدافع صحبت می‌کردند. مادر شب قبل، این وکیل را در خانه دیده و نیکلا او را «رفیق» نامیده بود. مازین پرهیجان‌تر و با جنب‌وجوش‌تر از دیگران به گفت‌وگویی آن‌ها گوش می‌داد. ساموئیل سخنانی در گوش ایوان گوسف می‌گفت. مادر نگاه می‌کرد، می‌سنجید، می‌اندیشید بی آن‌که هنوز بتواند به احساس خصومتی که وی را فرا می‌گرفت پی ببرد یا کلماتی برای بیان آن بیابد....

سیزوف او را با آرنج تکانی داد، مادر به طرف او برگشت. این شخص در همین حالی که خشنود بود اما اندکی نگران به نظر می‌رسید. زیر لب گفت: «بین این بچه‌ها چه قدر به خودشون اطمینان دارن. واقعاً مثل آقاها! با این‌که محاکمه‌شون می‌کنن تا بهشون یاد بدن در آنچه که بهشون مربوط نیست مداخله نکنن...»

مادر بی‌اختیار با خود تکرار کرد: «محاکمه‌شون می‌کنن...»

شهرد در تالار با صداهایی بی‌رنگ و شتاب‌زده شهادت می‌دادند و دادرس‌ها با حالتی بی‌تفاوت همچنان سؤال می‌کردند.

دادرس چاق خمیازه می‌کشید و با دستی آماس کرده دهانش را پنهان می‌کرد. همکار سیبل سرخس باز هم رنگ‌پریده‌تر شده بود. گاهی بازویش را بلند می‌کرد و با انگشت، شقیقه‌اش را به شدت می‌فشرد و بی آن‌که چیزی را ببیند به سقف نگاه می‌کرد. گهگاهی دادستان با مداد چیزی می‌نوشت و با نماینده‌ی نجبا مشغول بیچ می‌شد. شهردار پاها را روی هم انداخته و با انگشت‌هایش روی ماهیچه‌ی پا می‌زد و نگاهش را موقرانه به حرکات انگشت‌هایش دوخته بود. بخشدار شکمش را که روی

زانوهایش قرار داشت از روی احتیاط با دو دست گرفته و سر را نکان می داد. این شخص با پیرمردی که در صندلی فرورفته و بی حرکت بود، تنها کسانی بودند که ظاهراً به همهمه‌ی یکنواخت صداها گوش می دادند. این وضع مدت زیادی طول کشید.

مادر حس کرد که آن عدالت فسادناپذیری که روح را با سردی عریان می سازد و آن را واریسی می کند و با چشمان حقیقت بینش همه چیز را می بیند و ارزش همه چیز را می سنجد هنوز در این تالار بزرگی ظاهر نشده است. در آنجا چیزی نبود که با آشکار ساختن نیرو و جلال خود، مادر را متوحش کند. تنها صورت های بی خون، چشم های خاموش، صداهای خسته، تیرگی اندوهبار یک شب سرد پاییزی دیده می شد؛ این بود آنچه وی در پیرامون خویش مشاهده می کرد.

پیرمرد به طور واضح گفت: «اعلام می کنم...» سپس باقی عبارت را زیر لب های نازکش خفه کرد و برخاست.

همهمه، آه ها، فریادهای تعجب خفه شده، صدای سرفه، صدای پاهایی که تکان می خورد تالار را فرا گرفت. متهمان را آوردند. آنان به خویشان و دوستانشان تبسم کرده و سرشان را تکان دادند. معلوم نبود ایوان گوسف به چه کسی بانگ زد: «رفیق، شجاع باش!»

مادر و سیزوف از تالار به راهرو رفتند.

سیزوف با مهربانی پرسید: «میل داری در بوفه چایی بخوری؟ یک ساعت و نیم دیگه باید صبر کرد...»

نه، ممنون!

خوب، پس من هم به بوفه نمی رم! این بچه ها رو دیدی؟ همچی حرف می زنن مثل این که تنها آدم های حقیقی اون ها هستند و دیگران هیچی حرف های فدیارو شنیدی؟

پدر ساموئیل کاسکت در دست به آنها نزدیک شد. با لبخندی گرفته

پرسید: «در مورد پسر من چی می‌بینی؟ وکیل نگرفته و از جواب دادن خودداری می‌کنه... خودش به این نتیجه رسیده... پسر تو، پلاگه، معتقد بود که وکیل نمی‌خواد! و چهار نفر دیگه هم از او پیروی کردن...»

زنش هم کنارش بود و با دستمال بینی‌اش را پاک می‌کرد. پلک‌های این زن زیاد تکان می‌خورد. ساموئیلف ریشش را در دست گرفته ادامه داد: «این موضوع دیگری ست! وقتی که آدم به این شیطون‌ها نگاه می‌کنه به خودش می‌گه که بیهوده همه‌ی این کارها رو کردن و بی‌جهت زندگی خودشونو درهم شکستن و یکهو آدم به این فکر می‌افته که شاید حق با اون‌هاست... آدم یادش می‌آد که تو کارخونه عده‌شون دائماً زیاد می‌شه، گاهی توقیفشون می‌کنن اما هیچ وقت همه‌شونو نمی‌گیرن همان‌طور که همه‌ی ماهی‌های یک رودخونه رو با هم نمی‌گیرن! و باز آدم از خودش می‌پرسه: شاید این‌ها به راه راست می‌رن؟»

سیزوف گفت: «درک این موضوع برای ما مشکله!»

ساموئیلف تصدیق کرد: «بله، درسته!»

زنش پس از آنکه مدتی آب بینی‌اش را بالا کشید و داخل صحبت شد: «همه‌ی این دادرسی‌های ملعون سائل‌اند.»

با لبخندی بر روی چهره‌ی پژمرده‌اش ادامه داد: «پلاگه، از این‌که الان گفتم همه‌ی تقصیرها با پاول است، از من رنجیده خاطر نشو، راستشو به‌خوای معلوم نیست کی از همه مقصرت‌ره! شنیدی که جاسوس‌ها و ژاندارم‌ها درباره‌ی پسر ما چی گزارش دادن...»

او به پسرش افتخار می‌کرد و می‌بایلد. مادر که با این حس آشنا بود تبسم مهرآمیزی کرد.

آهسته گفت: «قلب‌های جوان همیشه از قلب‌های پیر به حقیقت نزدیک‌ترند!»

مردم در زاهر و می‌گشتند، دسته دسته دور هم جمع می‌شدند و متفکرانه و با هیجان آهسته صحبت می‌کردند. هیچ کس دوری نمی‌جست، نیاز به حرف زدن، سؤال کردن و گوش دادن بر چهره‌ی همه دیده می‌شد. در این معبر تنگ میان دو دیوار سفید دسته‌هایی از مردم می‌رفتند و می‌آمدند مثل این‌که باد تنیدی آن‌ها را رانده باشد و درصدد تکیه کردن به چیزی محکم و اطمینان بخش باشند.

برادر ارشد بوکین، چون دیوی بزرگ با صورنی فرسوده زست می‌گرفت و به چابکی به هر طرف می‌گشت و گفت: «بخشدار این جا چکاره‌ست؟ این جا به هیچ وجه جاش نیست!»

پدرش که پیرمرد ریزنقشی بود با نگاه‌های خانقانه به اطرافش می‌نگریست به او نصیحت می‌کرد: «ساکت شو، کنستانتین!»

- نه، می‌خوام حرف بزنم! می‌گم که این شخص پارسال پیشکار شو کشت برای خاطر زنش، بگین بینم این چه جور قاضی‌ست؟ بیوه‌ی اون پیشکار با این دادرس زندگی می‌کنه؟ چی باید نتیجه گرفت؟ وانگهی همه‌ی مردم می‌دونن که این مرد دزده...

- آه! خدایا... کنستانتین!

ساموئیل گفت: «بله، حق با توست! این قاضی درستی نیست...»

بوکین که حرف‌های آن‌ها را شنیده بود، به چابکی نزدیک شد در حالی که دسته‌ای را به دنبال خود می‌آورد. سرخ شده از هیجان، با نکان داد و بازرها شروع به حرف زدن کرد: «وقتی که موضوع مربوط به جنایت یا دزدی باشه هیشک منصفه باید رسیدگی بکنه یعنی اشخاص عادی از قبیل دهقانان، بورژواها! آن وقت کسانی رو که با دولت مخالفن، دولت محاکمه می‌کنه... باید این طور باشه؟»

- کنستانتین، مگه این‌ها با دولت مخالفند؟ آه! چی می‌گی؟

من یک سیلی به تو می‌زنم و اون وقت تو منو محاکمه کنی، کاملاً مسلمه که مقصر کیه اما در واقع چه کسی اهانت کرده؟ تو! تو! یک نگاهان سالخورده، یا بینی منحنی و سینه‌ی آراسته به نشان‌ها جمعیت را عقب زد و بوکین را با انگشت تهدید کرد و گفت: «اوهوی! داد زن! کجا هستی؟ مگه این جا مشروب فروشیه؟»

سرکار اجازه بدین، متوجه‌ام! گوش کنین، اگه من شما رو بزخم و شما هم منو بزین و من شما رو محاکمه کنم، فکر می‌کنین اون وقت چی می‌شه؟ نگاهان با خشونت گفت: «الان می‌ندازمت بیرون!»

کجا؟ برای چی؟

تو کوچه. برای این‌که عریده نکشی...

بوکین نگاهش را به اطراف انداخت و آهسته گفت: «برای این‌ها تنها چیزی که مهمه، اینه که آدم ساکت باشه...»

پیرمرد با خشونت جواب داد: «تا حالا نمی‌دونستی؟»

بوکین صدا را آهسته کرد: «وانگهی چرا مردم نمی‌تونن در جلسه‌ی محاکمه حاضر بشن و فقط اقوام متهمان می‌نونن؟ اگه از روی عدالت محاکمه می‌کنن، می‌شه جلو مردم این کار رو کرد، پس چرا می‌ترسن؟»
ساموئیل با نیروی بیش‌تری تکرار کرد: «راسته، این محکمه وجدان آدمو راضی نمی‌کنه...»

مادر دلش می‌خواست برای او نقل کند آنچه را که نیکلا درباره بی‌عدالتی دادگاه برایش گفته بود، اما این حرف‌ها را خوب نفهمیده و قسمتی از آن‌ها را فراموش کرده بود و برای به یاد آوردن آن‌ها، از جمعیت جدا شد. دید که جوانی دارای سیل بور به دقت به او نگاه می‌کند. دست راست این جوان در جیب شلوارش بود و بدین جهت شانه‌ی چپش پایین‌تر از شانه‌ی دیگر به نظر می‌آمد. این حالت خاص برای مادر آشنا

بود، اما آن مرد رو را برگرداند و مادر هم که به خاطرات خود می‌اندیشید به زودی فراموشش کرد.

لحظه‌ای بعد، نیکلا صدای پچ‌پچی به گوشش خورد: «اون یکی؟ سمت چپ؟»

کسی بلندتر و خوشحال جواب داد: «بله!»

مادر به اطرافش نگریست. مردی که شانه‌هایش نامساوی می‌نمود در کنارش بود و با نثر پهلویی خود، جوان قوی هیکلی دارای ریش مشکی و پوتین‌های بزرگ و ملبس به پالتویی کوتاه، صحبت می‌کرد.

پلاگه یکه خورد و در عین حال دوست داشت از عقاید پسرش صحبت کند. دلش می‌خواست ایراداتی را که ممکن بود به گفتار او بگیرند بشنود و حکم دادگاه را از روی حرف‌های کسانی که در اطرافش بودند حدس بزند.

با احتیاط به سیزوف گفت: «خوب، این طوری محاکمه می‌کنی؟ این وضع رو نمی‌فهمم... دادرسی‌ها سعی می‌کنن بدونن که هر کدام از متهمان چه کار کرده اما نمی‌پرسن چرا این کار رو کرده... این درسته؟ وانگهی این‌ها همه شون پیر هستن. جوون‌ها باید جوون‌ها رو محاکمه کنن...»

سیزوف گفت: «بله. سردرآوردن از این کار برای ما خیلی مشکله... خیلی مشکله، خیلی!» و فکورانته سر را جنباند.

نگهبان در تالار را باز کرد و داد زد: «اقوام متهمان، بیاین تو. ورقه‌هاتون را نشون بدین!»

صدایی محزون گفت: «ورقه! مثل این که به سیرک آمدیم...»

اکنون، تحریکی عمومی و گنگ و خشمی مبهم احساس می‌شد. مردم هیاهو به راه انداخته بودند و با نگهبانان جر و بحث می‌کردند.

سیزوف غرغرکنان روی نیمکتی نشست.

مادر پرسید: «چته؟»

هیچی! ملت احمقه... هیچی نمی دونه... کورمال کورمال زندگی می کنه...

زندگی به صدا در آمد و کسی با بی قیدی اعلام داشت: «هیشت دادگاه!»

از نو مثل دفعه‌ی اول همه برخاستند. دادرسی‌ها به همان ترتیب داخل شدند و نشستند. متهمان را به درون تالار آوردند.

سیزوف بیچ‌کنان گفت: «دقت کنین! دادستان الان حرف می‌زنه...»

مادر گردن کشیده با تمام بدن به جلو خم شد و در انتظار وقوع حادثه تلخی بی حرکت ماند.

دادستان در حالی که ایستاده و سرش به طرف قضات بود آهی کشید و

دست راست را در هوا تکان داد و شروع به سخن کرد. مادر جملات اول

را نفهمید. صدای دادستان روان اما کمی ناهماهنگ بود؛ گاهی تند جریان

می‌یافت و گاهی کند می‌شد. کلمات گسترده می‌شدند، پرواز می‌کردند و

مانند دسته‌ای مگس سیاه به روی حبه‌ای قند چرخ می‌زدند. لیکن پلاگه

در آن کلمات نه چیزی تهدید کننده می‌دید نه فوق‌العاده؛ سرد همچون

برف و به رنگ خاکستری، دانه دانه می‌شدند و تالار را از اندوهی ملالت

بار و موی بر بدن راست کننده مانند غباری لطیف و خشک سرشار

می‌ساختند. این نطق پر کلمه و کم معنی بی شک به گوش باول و رفقاییش،

که ابدأ تشویشی از آن نداشتند و به گفت‌وگویی درگوشی هم ادامه

می دادند، نمی رسید. آنان گاهی لبخند می زدند و گاهی چهره‌ی خویش را درهم می کشیدند تا تبسم‌های خود را پنهان کنند.

سبزوف آهسته گفت: «دروغ می گه!»

برای مادر میسر نبود بگوید که راست است یا نه. به حرف‌های دادستان گوش می داد، می دانست که علیه همه اعلام جرم می کند بی آنکه به کسی مستقیماً حمله نماید. در حین اسم بردن پاول، شروع می کرد به حرف زدن از فدیبا، سپس وقتی که این دو را جمع می نمود بوکین را هم به آنها ملحق می ساخت. گفתי همه‌ی متهمان را در یک کیسه می گذاشت و آنها را روی هم می فشرد، لیکن معنی خارجی سخنانش مادر را ارضا نمی کرد، نه مشوش می ساخت نه متأثر؛ معه‌ذا همچنان منتظر چیز فوق‌العاده‌ای بود و آن را در زیر این حرف‌ها، در روی چهره‌ی دادستان، در چشم‌ها و در صدا و در دست سفیدش که آن را به کندی در هوا تکان می داد مصرانه می جست. حس می کرد که آن چیز فوق‌العاده، توصیف‌ناپذیر و ناگرفتی در آن جااست. دوباره دلش تنگ شد.

به اعضای هیئت منصفه نگریست. این نطق، آنها را آشکارا کسل می ساخت. چهره‌های زرد، خاکستری، بی‌روح، هیچ‌گونه حالتی نداشتند و همچون جسد بی‌حرکت بودند. این صورت‌ها که دارای آماسی رنجورانه یا زیاد لاغر بودند در خستگی و لاابالی‌گری که تالار را فرا می گرفت بیش از پیش تیره می گشتند. رییس دادگاه شق ورق نشسته بود و حرکتی نمی کرد. لک‌های خاکستری زیر عینکش گاهی ناپدید و گاهی بر روی چهره هویدا می شدند. در برابر این بی‌قیدی منجمد، این سردی بی‌اراده، مادر با دلهره از خود می پرسید: «آیا واقعاً محاکمه می کنن؟»

ناگهان ادهانامه‌ی دادستان به طرز غیر منتظره‌ای قطع شد و دادستان در برابر دادرس‌ها خم شد و نشست در حالی که دست‌هایش را به هم می مالید. نماینده‌ی نجبا چشم‌ها را در حدقه گردانیده با سر به او اشاره‌ای

کرد. شهردار دستش را به سوی او دراز کرد و بخشنده لبخند زنان شکم خود را نگریست.

اما معلوم بود که دادرش‌ها از دادستان راضی نیستند چون هیچ کدام حرکتی نکردند.

سیزوف غرغر کرد: «ای سگ پست فطرت!»

پیرمرد ریزه‌نقشی کاغذی را به طرف صورت خود برد و گفت: «نوبت سخن... نوبت سخن با وکلای مدافع، فدوسیوف FEDOSSEV، مارکوف MARKOV و زاگاروف ZAGAROV است.»

وکیل مدافعی که مادر او را در منزل نیکلا دیده بود بلند شد. صورتی بزرگ و حالتی بی‌آزار داشت. چشم‌های ریزش می‌درخشید. چنین می‌نمود که در زیر ابروهایش دو میخ تورک تیز وجود دارد که چیزی را در هوا مانند قیچی می‌برد. بدون عجله شروع به حرف زدن کرد با صدایی رسا و روشن. ولی مادر نتوانست سخنان او را گوش بدهد. سیزوف در گوشش گفت: «فهمیدی چی می‌گه؟ می‌گه که این‌ها بچه‌های دیوانه و بد و ستیزه‌جوی هستند. مقصودش فدیاست!»

پلاگه در زیر بار یأس شدیدی خرد شد و جواب نداد.

خفتش افزایش می‌یافت و روحش را می‌فشرد. حالا می‌فهمید که چرا منتظر عدالت بود و چرا می‌پنداشت که در مباحثه‌ای جوانمردانه و بسیار جدی بین حقیقت‌پسرس و حقیقت‌دادرش‌ها حضور دارد. تصور می‌کرد که دادرش‌ها به تفضیل و با دقت از باور درباره‌ی زندگی‌اش سؤالاتی می‌کنند، با چشمان باریک‌بین افکار و اعمال و پرسش را بررسی می‌کنند و وقتی که درستی و راستی او را دیدند با صدایی محکم می‌گویند: «حق با این مرد است.»

اما ابتدا این‌طور نبود. چنین می‌نمود که متهمان و دادرش‌ها صدها فرسنگ از هم فاصله دارند و از حال هم بی‌اطلاع‌اند. مادر از دیگر خسته شده بود



پاول در دادگاه: دست‌هایی که امروز برای خفه کردن ما به کار می‌برید فردا دست ما را برادرانه می‌گیرد، به زودی کارگر و دهقان از زیر یوغ بندگی آزاد می‌شود، مرگ بر استبداد! زنده باد مردم زحمتکش!

و بحث‌ها را تعقیب نمی‌کرد. منغیر گشسته بود و چنین می‌اندیشید:
«این طوری محاکمه می‌کنن؟ محاکمه...»

و این کلمات به نظرش خالی و صدادار می‌آمد. صدای این کلمه مانند
ظرف گلی ترک‌داری می‌پیچید.

سیزوف با سر تصدیق کرد و پیچ‌کنان گفت: «خوب شد!»

مادر آهی کشید: «مثل این‌که فاضی‌ها مرده‌اند!»

دوباره جون می‌گیرن!

وقتی پلاگه به آن‌ها می‌نگریست، سابه‌ای از نگرانی روی چهره‌هایشان
دیده می‌شد. یکی دیگر از وکلای مدافع، حرف می‌زد؛ مرد کونوله‌ای بود
و با صورتی کشیده، رنگ‌پریده و مضحک. دادرسی‌ها مرتب حرف او را
قطع می‌کردند.

ناگهان دادستان برخاست و با صدای تند و خشمگینی صورت‌مجلس را
بر زبان آورد و با آن پیرمرد ریز نقش صحبت کرد. وکیل مدافع سر را به
احترام خم کرده بود و به حرف آن‌ها گوش می‌داد. سپس دنبال سخن را گرفت.
سیزوف گفت: «رک و پوست‌کنده بگو! واضح بگو! بین جان‌مطلب کجاست!»
هیجان در تالار افزایش می‌یافت. خشمی برخاسته جوانانه به حضار دست
داده بود. وکیل مدافع از هر طرف به دادرسی‌ها حمله می‌کرد، پوست
سالخورده‌ی آن‌ها را با کلماتی سوزان می‌گزد. چنین به نظر می‌آمد که
دادرسی‌ها به یکدیگر نزدیک می‌شوند، باد می‌کنند و پهن می‌گردند تا با
تمام توده‌ی پیکر نرم و فرو ریخته‌ی خویش در برابر تلنگرهای نیش‌دار
وکیل مقاومت نمایند. مادر به آن‌ها می‌نگریست، چنین می‌نمود که
همواره بیشتر از باد می‌کنند مثل این‌که می‌ترسیدند که ضربات وکیل،
ندایی را در سینه‌ی آن‌ها به طنین در بیاورد که بی‌قیدی‌شان را مختل سازد.

پاول برخاست و ناگهان سکوت برقرار گشت. مادر تمام بدنش را به جلو
خم کرد. پاول به آرامی گفت: «چون عضو حربی هستم، هیچ دادگاه

دیگری را به رسمیت نمی‌شناسم. برای دفاع از خودم حرف نمی‌زنم بلکه برای ارضای میل آن رفقایم که آن‌ها هم وکیل مدافع نگرفتند سخن می‌گویم. اکنون سعی می‌کنم چیزی را که نفهمیدید برایتان شرح دهم... دادستان بیرون آمدن ما را در زیر پرچم دموکراسی طغیان علیه مقامات عالیه نامیده و از ما به عنوان یاغیان علیه تزار حرف زده است. باید اظهار دارم که در نظر ما تزار تمام آن زنجیری نیست که پیکر کشور را دریند می‌کشد بلکه نخستین حلقه‌ای است که باید ملت را از آن رهایی دهیم. ۱۱

سکوت در اثر لحن این صدای محکم عمیق‌تر شده بود. چنین به نظر می‌رسید که تالار وسعت می‌یابد و پاؤں از حاضران مجلس دور می‌گردد. در عین حالی که تابناک‌تر و برجسته‌تر گشته بود. احساس سرما پلاگه را فراگرفت.

دادرس‌ها به سنگینی و با نگرانی تکانی خوردند. نماینده‌ی نجبا چند کلمه‌ای با دادرس بی‌حال پیچ کرد. این شخص سرش را تکان داد و به پیرمرد کوچک اندامی، که قاضی ظاهراً مریض از طرف دیگر در گوشش حرف می‌زد، خطاب نمود. رییس دادگاه که در صندلیش به راست و چپ می‌جنبید چیزی به پاؤل گفت اما صدای او در جریان وسیع و هموار سخنان این جوان محو گردید.

- ما سوسیالیست هستیم. یعنی دشمن مالکیت خصوصی که مایه‌ی نفاق بین مردم است و آن‌ها را بر علیه یکدیگر مسلح می‌کند و تضاد منافع آشتی‌ناپذیری را به وجود می‌آورد و با کوشش در پنهان کردن یا توجیه این خصومت، دروغ می‌گویند و همه‌ی مردم را با دروغ و دورویی و کینه تباه می‌سازد... ما معتقدیم جامعه‌ای که انسان را استثمار می‌کند تا به ثروت دست یابد، آن جامعه دشمن ماست. ما نمی‌توانیم اخلاقیات مزورانه، سنگ صفتی‌نگین و بی‌رحمی این جامعه را نسبت به افراد مخالفش بپذیریم. ما می‌خواهیم علیه همه‌ی شکل‌های بردگی جسمانی و معنوی

پسر که چنین جامعه‌ای به کار می‌برد و علیه تمام شیوه‌هایی که بشر را به نفع حرص و آز از همدیگر جدا می‌سازد مبارزه کنیم و مبارزه نیز خواهیم کرد. ما کارگران، کسانی هستیم که کارمان همه چیز را ایجاد می‌کند؛ از ماشین‌های غول‌پیکر گرفته تا بازیچه‌های کودکانه. و ما از حق مبارزه برای حیثیت انسانی خویش محرومیم. می‌خواهیم آنقدر آزادی داشته باشیم تا به مرور قدرت را در دست بگیریم. یعنی قدرت در دست توده بیفتد! پاول لبخند زد و دستش را با تائی در موهایش برد. چشمانش با فروغ بیش‌تری افروخته شد.

ریس دادگاه با صدایی روشن و محکم گفت: «خواهش می‌کنم از موضوع حرف بزنید!»

به سمت پاول برگشته بود و نگاهش می‌کرد. به نظر مادر چنین آمد که چشم چپ و بی‌فروغ این مرد پرنوی از حرص و بدجنسی دارد. همه دادرسی‌ها نگاهشان را به پاول دوخته بودند. گویی چشم‌هایشان به او چسبیده شده، از پیکرش آویخته‌اند تا خورن او را مکیده به اعضای فرسوده‌شان جان بدمند. پاول استوار و مصمم آنان را مورد خطاب قرار داد و با صدای رسایی گفت: «ما انقلابی هستیم و تا وقتی که عده‌ای به عده‌ی دیگر ظلم می‌کند انقلابی می‌مانیم. ما علیه جامعه‌ای مبارزه می‌کنیم که شما را مأمور دفاع از منافع آن کردند. آشتی بین ما و شما امکان ندارد مگر وقتی که ما پیروز شده باشیم. زیرا پیروزی با ما مستمیدگان است! وکلای شما به هیچ وجه آن اندازه که فکر می‌کنند قوی نیستند. این ثروت‌هایی که اندوختند و با قربانی کردن میلیون‌ها موجود بدبخت آن ثروت‌ها را حفظ می‌کنند، این نیرویی که آنها را بر ما مسلط می‌کند جریانات مخالفی در میانشان ایجاد می‌کند که جسماً و روحاً تباہشان می‌کند. دفاع از قدرت‌تان مستلزم فشار روحی دائمی است و در واقع شما فرمانروایان ما، همگی از ما برده‌تر هستید، روح شماست که برده شده و

در حالی که ما جسماً برده‌ایم. شما نمی‌توانید خود را از یوغ موهومات و عاداتی که روح شما رو می‌کشد آزاد کنید، اما هیچ چیز مانع از آن نیست که ما باطناً آزاد باشیم. وجدان ما پیوسته رشد و توسعه می‌یابد، همواره فروزان‌تر می‌شود و بهترین عناصر را که روحاً سالم‌اند و حتا بهترین عناصر محیط شما را با خود می‌کشاند... خودتان ببینید، الان دیگر کسی را ندارید که به نام تسلط شما بتواند با فکرها مبارزه کند، چون تمام دلایلی را که می‌توانست از حمله‌ی عدالت جبری تاریخ حفظتان کند از بین برده‌اید. دیگر نمی‌توانید در قلمرو فکر، چیزی بسازید یعنی روحاً عقیم هستید. ولی فکرهای ما با نیروی روزافزون توسعه پیدا می‌کند، در توده‌های مردم نفوذ می‌کند و آنها را به منظور مبارزه با آزادی، مبارزه‌ی سرسخت، مبارزه‌ی بی‌امان سازمان می‌دهد. جز با بی‌رحمی و سگ‌صفتی نمی‌توانید جلوی این جنبش را بگیرید. ولی سگ‌صفتی آشکار است و بی‌رحمی هم ملت را خشمگین می‌کند. دست‌هایی که امروز برای خفه کردن ما به کار می‌برید فردا دست ما را برادرانه می‌فشارد. نیروی شما نیروی مکانیکی است که از اندوختن طلا تولید شده، این نیرو شما را با گروه‌هایی متحد می‌کند که باید همدیگر را ببلعند. اما نیروی ما قوت زنده‌ی حس همبستگی است که تمام مستمیدگان را به هم پیوند می‌دهد. تمام آنچه شما می‌کنید جنایتکارانه است، چون هدفی به جز برده کردن بشر ندارید. ولی کار ما دنیا را از شر غول‌ها و اشباحی که دروغ‌گویی، حرص و کینه‌ی شما آفریننده‌ی آنهاست آزاد می‌کند. به زودی توده‌ی کارگران و دهقانان ما آزاد می‌شوند و عالمی آزاد، هماهنگ و بی‌پایان به وجود می‌آورد و این کار انجام می‌شود!»

پاول لحظه‌ای ساکت شد، سپس با نیروی بیش‌تری تکرار کرد: «این کار انجام می‌شود!»

قضات با شکلک‌های عجیبی بی‌چ می‌کردند، بی‌آنکه از پاول چشم

برگیرند. مادر به خود می‌گفت که ابرها با نگاه‌هایشان هیکل نرم و ورزیده‌ی پسرش را آلوده می‌سازند و به او حسادت می‌کنند. منهبان به سخنان رفیقشان به دفت گوش می‌دادند. رنگ از چهره‌ی آنها پریده بود اما شعله‌ای از شادی در چشمانشان برق می‌زد. مادر سخنان فرزندش را می‌یلمید، این حرف‌ها در حافظه‌اش نقش می‌بست.

چندین بار، پیرمرد کوچک اندام سخن پاول را قطع کرد و معلوم نبود چه توضیحی داد، حتی یک‌دفعه نیم محزونی کرد. پاول ساکت به حرف او گوش می‌داد و با صدایی آرام دنبال کلام او را گرفت. سخنانش توجه آنان را برمی‌انگیخت. این وضع مدت مدیدی طول کشید. سرانجام، رئیس دستش را به سمت جوان دراز کرد و سخنی چند با فریاد گفت. جوان هم با صدایی که اندکی ریشخندآمیز بود جواب داد. «نتیجه می‌گیریم؛ قصدم اهانت به شخص شما نبود، برعکس چون به زور در این کمده‌ی که اسمش را محاکمه گذاشتید حضور دارید، تقریباً نسبت به شما احساس همدردی می‌کنم. یا این همه، شما هم پشیرید و ما از دیدن این‌که مردم تا این حد رذیلاانه پست شوند که خود را تسلیم زورگویی کنند و تا این اندازه مقام خود را پایین بیاورند همواره مخالف بودیم.»

بی‌آنکه به قضاوت نگاه کند نشست. دادر نفس خود را حبس کرد و به کسانی که سرخوشت پسرش در دست آنها بود به دفت نگریست و منتظر شد. آندره که در پوست خود نمی‌گنجید دست پاول را به قوت فشرد. ساموئیل و مازین و رفقای دیگرش به سمت او برگشتند. پاول که از این شور و هیجان اندکی آشفته و سر‌اسمه شده بود، لبخندی زد. آنگاه به نیمکتی نگریست که بلاگه روی آن ننسته و با سر به او اشاره‌ای کرد. مثل این‌که بخواهد بپرسد. «راضی هستی؟»

مادر با آهی عمیق از شادی به او جواب داد و در حالی که موج سوزانی از عشق سر‌پایش را فراگرفته بود به خود نریزد.

سبزوف زیر لب گفت: «اونهاها. محاکمه حالا شروع می شه! خوب ترتیسیون داد، مگه نه؟»

پلاگه خوشحال از این که پرسش با آن همه اتهامات حرف زده است و شاید خوشحال تر از این که گفتارش به پایان رسیده، بی آن که جواب بدهد سرش را تکان داد.

پرمشی چکش وار مغزش را می کوبید: «بچه های من، حالا چه به سر شما خواهد آمد؟»

آن چه پرسش گفت برای وی تازگی نداشت چون به عقایدش آشنا بود، اما برای نخستین بار در برابر دادگاه بود که نیروی مؤثر و عجیب نظریه های او را احساس می کرد. آرامش جوان، پلاگه را متعجب می ساخت. در سینه اش نطق پاول به ایمان محکم به پیروزی و به حقانیت پرسش که همچون ستاره ای در نهادش می درخشید آمیخته می گشت.



مادر فکر می کرد که حالا دادرس ها به سختی با پاول بحث می کنند، با خشم به او جواب می دهند و دلایل شان را بیان می کنند.

ولی به جای این کار آندره بلند شد و زیرچشمی نگاهی به دادگاه انداخت و چنین آغاز سخن کرد: «آقابان وکیل مدافع...»

قاضی بیمارگونه با صدایی محکم و خشمگینی پرسش داد زد: «دادگاه در برابر شماست، نه وکلای مدافع!»

مادر از قیافه ی آندره می دید که قصد شوخی دارد؛ سببش می لرزید،

نگاهش حالتی گریه‌وار و ازام داشت که پلاکه به خوبی با آن آشنا بود. با دست‌های درازش سرش را به فوت مالید و اهی کشید.

سرش را تکان داد و پرسید: «چه طور ممکنه؟ فکر می‌کردم که این موضوع حقیقت نداره یعنی شماها داورس نیستین بلکه فقط وکیل مدافع هستین...»

پیرمرد کوچک اندام با خشکی گفت: «خواهش می‌کنم از اصل موضوع صحبت کنید!»

- از اصل موضوع؟ خوب. می‌خوام باور کنم که شما واقعاً داورس هستین یعنی اشخاصی مستقل و شریف ...

- دادگاه احتیاج به عقیده‌ی شما ندارد!

- چه طور احتیاج به چنین تمجیدی نداره؟ هوم! با وجود این ادامه می‌دهم... شما مردمانی هستین که بین دوست و دشمن فرقی نمی‌ذارین، موجوداتی هستین آزاد. به این ترتیب الان دو طرف در برابر شماست؛ یکی شکایت، داره از این‌که جاییده شده و مضروب و دیگری جواب می‌ده که حق چابیدن و زدن داره چون‌که تفنگ و زور داره...

پیرمرد کوچک اندام صدایش را بلند کرد و با دست لرزان پرسید: «در مورد اصل موضوع حرفی دارید بزنید؟»

مادر از دیدن این آشفتگی خندید بود اما از طرز رفتار آندره خوشش نمی‌آمد چون که با نطق پاول مغایرت نداشت. پلاکه دلش می‌خواست که یک بحث جدی و متین در بگیرد.

آندره به پیرمرد نگاه کرد بی آن‌که جوابی بدهد.

سپس موفرانته گفت: «از چی حرف بزنم؟ رفیقم اون چه رو که بایستی بدوید به شما گفت. بغیه رو هم وقتی که موقعش رسد دیگران براتون می‌گن...»

پیرمرد کوچک اندام از جای خود کسی برخاست و گفت: «حق صحبت را